

ترجمه گفت‌وگویی با دیوید ونگ، فیلسوف اخلاق آمریکایی

مناسک؛ روشی برای دگرگونی اخلاقی

هیچ اخلاق واحدی وجود ندارد، اما همه اخلاق ها نیز صادق نیستند



محمد سعید عبدالحی

دانشجوی دکتری فلسفه اخلاق

نام دیوید ونگ^۱، فیلسوف اخلاق هفتاد و چهار ساله در شمار فیلسوفان آمریکایی قرار می‌گیرد، اما همان گونه که از نام خانوادگی او بر می‌آید، اصالتی چینی دارد. باری، او زاده و بزرگ‌شده آمریکا و مینیاپولیس است اما همواره دلی در گرو فلسفه شرق داشته و سعی کرده فرصتی پدید بیاورد تا برای دانشجویان خود از فرهنگ شرق سخن بگوید. معتقد است که نباید فضا را به گونه‌ای جلوه‌داد که دانش‌جویان تصور کنند فلسفه بشرق تافته‌ای جدا بافته و کم‌اهمیت است. نام دیوید ونگ را بیشتر به‌دلیل نوشته‌های او در بحث‌نسبی گرایمی‌شناسیم. او افزون بر چند کتاب، مقالات بسیاری را نیز در رابطه با نسبی‌گرایی دارد. بر این باور است که نسبی‌گرایی اخلاقی واکنشی عام به عمیق‌ترین تعارض‌هایی است که در زندگی اخلاقی با آنها دست به گریبانیم و فهم نسبی‌گرایی به شکل درست آن می‌تواند ما را برای حل مشکلات و تعارض‌ها کمک کند. ونگ اعتقاد دارد که بسیاری از افراد تصورشان از نسبی‌گرایی گونه افراطی آن است که البته مانیز آن را نمی‌پذیریم، اما شاید بتوانیم از نسبی‌گرایی معتدل نیز سخن بگوییم. اگرچه انتقادهایی به‌ایده‌نسبی‌گرایی او وارد است و بحث از این باب بسیار است اما نمی‌توان کارهای موشکافانه ویر ثمر او را در این زمینه نادیده گرفت. ونگ به‌عنوان یک نوجوان چینی آمریکایی دشواری‌های بسیاری را تاب آورد تا به جایگاهی که اکنون دارد برسد. آنچه در ادامه می‌آید ترجمه خلاصه‌ای از گفت‌وگویی است که ونگ با وب سایت www.whatisliketobeaphilosopher.com انجام داده است.^۲

۱۱۱

نخستین و دور ترین خاطره شما چیست؟

اولین خاطره‌ام به خانه خانوادگی‌مان در مینیا پولیس بر می‌گردد و هدایایی زیر درخت کریسمس در آن خانه. من آنجا به دنیا آمده و بزرگ شدم.

پدر و مادرتان برای امرار معاش چه می‌کردند؟ آنها چگونه بودند؟ آیا خواهر یا برادری دارید؟

پدرم صاحب و مدیر یک رستوران بود. او پیش از تولد من زندگی بسیار برباری داشت. پدرم از همسر اولش ده فرزند داشت و در اواخر دهه ۱۹۴۰ کافای برای بازگشت به چین را داشت. همسر اولش در آنجا درگذشت و بعد از آن با پرستاری که قرار بود مادر من شود، آشنا و با او ازدواج کرد. انقلاب کمونیستی چین، و این واقعیت که پدر و مادرم در سمتی اشتباه بودند، آنها را بر آن داشت که دوباره به مینیاپولیس برگردند. من فرزند اول خانواده دوم پدرم بودم. دو خواهر کوچک‌تر دارم، اما تعداد زیادی برادر ناتنی و خواهر ناتنی نیز داشتم که اکثر آنها آن اندازه بزرگ بودند که جای پدر و مادرم باشند.

پدر شما داستانی از انقلاب داشت که برایتان تعریف کند؟

خیر، پدر و مادرم هیچ کدام دوست نداشتند از گذشته و در باب حوادث آسیب‌ساختن بگویند، اگرچه‌باب‌ک، مادرم گفت در میانه تیراندازی‌ها بوده و بعدتر نیز یک جای گلوله در استین خود پیدا کرده است. به یاد دارم در دوران جوانی مادرم می‌گفت به محض اینکه ام. ام. تی چین را پس گرفت، برمی‌گرییم.

بزرگ‌ترین ترس دوره کودکی شما چه بود؟

پدر و مادرم به دنبال آن بودند که همه بچه‌ها، به‌ویژه پسران، تحصیل کرده و شغل خوبی بیابند که احترام به‌بار آورد. بزرگ‌ترین ترس من در دوران کودکی مربوط به ناتوانی در برآوردن کردن این انتظارات بود. بیشتر برادران بزرگ‌ترم دکتر و مهندس بودند و خواهر بزرگ‌ترم پزشک شد که برای آن دوره بسیار غیرعادی بود. پدر و مادرم می‌خواستند که من نیز پزشک شوم و توضیح اینکه چرا می‌خواهم وارد فلسفه شوم، برایم بسیار دشوار بود. درواقع، فکر نمی‌کنم آنها درک درستی از مفهوم فلسفه داشته باشند. آنچه که آنها فهمیدند این بود که می‌خواهم به نوعی معلم شوم و یادم می‌آید که مادرم به من گفت معلم بودن در چین عالی است و به دنبال خود عزت و احترام دارد، اما در آمریکا چنین نیست. بنابراین پدر و مادرم مجبور بودند با سرپیچی ام از انتظارات‌شان کنار بیایند و من هم مجبور شدم با اینکه پسر خوب خانواده‌نیاشم کنار بیایم.

در آن دوران آیا نشانه‌ای وجود داشت که بخواهید در آینده فیلسوف شوید؟

بانگاهی به گذشته، گمان می‌کنم نشانه‌های اولیه‌ای از علاقه فلسفی در من وجود داشته باشد. به گمانم ۱۳ ساله بودم که به بحثی برخورد می‌دادم ادعا داشت وجود خدا را با واقعیت شر در جهان آشتی می‌دهد. فکر کردم که استدلالی مضحک است و سپس به این نتیجه رسیدم که اگر خدا وجود نداشته باشد، پیامدهای بسیار چشمگیری دارد. همچنین، بزرگ شدن در مینیاپولیس در آن زمان به این معنی بود که افراد زیادی از نظر نژادی با فرهنگی شبیه ما نبودند و مانند بسیاری از فرزندان مهاجران، پیوسته و یکسره احساس می‌کردم که در وضعیتی برج‌مانند یا بیابلیین هستم. تعجبی‌ندارد، به گمان زمانی که به‌طور رسمی شروع به مطالعه فلسفه کردم، به‌موضوع چگونگی درک تفاوت‌ها در ارزش‌ها توجه کردم.

کتاب‌های مورد علاقه شما به‌عنوان یک دانش‌آموز دبیرستانی چه بود؟

مدت‌ها بود که نمی‌توانستم کتاب‌های مشخصی را از دوره دبیرستان به

یاد بیاورم، اما این اندازه بخت یارم بود که یک دوره فلسفه داشته باشم.

تنها منتخبی از کتاب‌های درسی ما در آن دوره که اکنون به یاد دارم مواردی است که درباره اگزیستانسیالیسم (کیرکگور و سارتر) بود که فکر می‌کنم برای کسی در آن سن و سال چندان شگفت‌انگیز نبود.

خب، بنابراین به نظر می‌رسد شما از رفتن به دانشگاه ناگزیر بوده‌اید. درست است؟ با رفتن به دانشگاه، مطمئن بودید که می‌خواهید فلسفه بخوانید؟ علایق فلسفی شما چه بود؟

باری، درست است. در تمام مدت برای رفتن به دانشگاه برنامه‌ریزی داشتم اما در باب اینکه باافاصله در رشته فلسفه بروم و اولین انتخابم باشد مطمئن نبودم. به یاد دارم که افزون بر فلسفه، دروس ادبیات و ریاضیات را نیز گذراندم. شاید فلسفه جذابیت دو حوزه دیگر را نیز برایم در خود جای داده باشد؛ وضوح و ماهیت سیستماتیک ریاضیات و تمرکز بر وضعیت انسانی در ادبیات.

استاد مورد علاقه شما که بود؟ کلاس‌هایی که کمترین علاقه را به آنها داشتید کدام بودند؟

استاد مورد علاقه‌ام توماس هیل^۳ بود. به یاد دارم تاریخ فلسفه و اخلاق را بسا او گذراندم. او در قدرت توضیح و روشن بیان کردن و تبیین استدلال‌های فلسفی بی‌نظیر بود و به نظر می‌رسید آشنخو ارزنبایی‌هایش از استدلال‌ها همواره هسته بسیار محکمی از تعهدات فلسفی بود که به‌نظم بسیار خوشایند بود. او را به‌عنوان فردی با صداقت که ارزش‌هایش را حفظ می‌کرد دیدم و با سیمای کسی که از تجربیاتش در دفاع از حقوق مدنی در جنوب می‌گوید، به یاد می‌آورم.

برای تفریح چه می‌کردید؟

فکرمی‌کنم در دانشگاه همه میهمانی‌هایی می‌رفتم. اما در آن میهمانی‌ها خیلی خوب نبودم، خیلی خجالتی بودم. به‌خوبی به یاد دارم که دانشجوی سال اول بودم و در یک خوابگاه با سایر دانشجویان سال اول زندگی می‌کردم. همه ما تا اندازه‌ای بی‌دست و پا بودیم و از خودمان مطمئن نبودیم و نمی‌دانستیم که هستیم (امانمی‌خواستیم این نکات را بپذیریم)، و این اساس پیوند ما بود.

آیا از نظر فلسفی تکامل یافتید؟

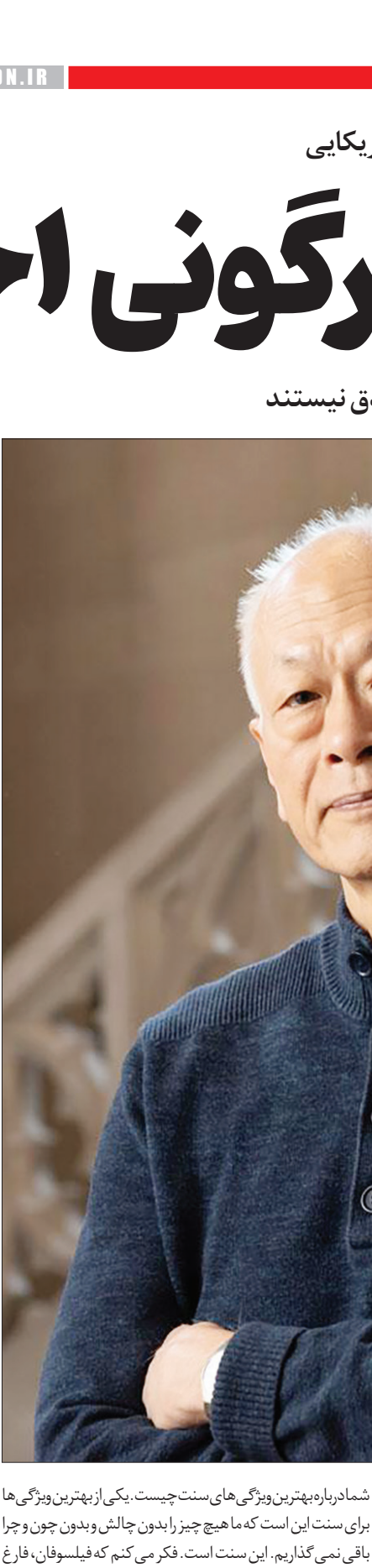
بله، در جهت گیری فلسفی خود تکامل پیدا کردم. ایده اخلاقی‌ام در دانشگاه، شهودگرایی^۴ و قایده گرایی^۵ (ایده‌آل) بود. وقتی برای تحصیلات تکمیلی به پرینستون رفتم، سراسر به فلسفه زبان (که در آن زمان «فلسفه اول» بود) علاقه‌مند شدم. شروع به زیر سوال بردن فرض قبلی خود مبنی بر وجود مجموعه‌ای منحصربه‌فرد از حقایق اخلاقی کردم.

به نظرتان می‌توان این شک را در تجربیات شخصی خود رهگیری کنید؟

وقتی شروع به این پرسش کردم که آیا مجموعه‌ای منحصربه‌فرد از حقایق اخلاقی وجود دارد یا خیر، طبیعی بود که تجربه‌ام از برخورد فرهنگی و زمانی که در مینیاپولیس بزرگ می‌شدم به کار آید. حتی زمانی که فیلسوفان اخلاقی در باب مسائل مرتبط با نسبی‌گرایی فرهنگی می‌نوشتند، به‌ندرت وارد سنت فرهنگی فکری و عملی غیر از سنت خود می‌شوند. نمونه‌هایی از تضاد فرهنگی در ارزش‌ها به‌طور بسیار مختصر و انتزاعی توصیف می‌شوند. گمانم این بود که می‌توانم با کنکاش جدی و پایداتر در سنت چینی و درگیر شدن در برخی کارهای مقابله‌ای، سهمی ایفا کنم. (والته این فرصتی نیز بود تا نوشتن حرفه‌ای خود را به چیزی بسیار معنادار و به شیوه‌ای شخصی همراه کنم.) این نکته مرا بر آن داشت تا روشی را که در آن رابطه و اجتماع در اخلاق کنفوسیوس نقش محوری داشت و همچنین اینکه چگونه چنین تأکیدی ممکن است با سنت‌های اخلاقی که بر حقوق فردی تأکید می‌کردند متفاوت باشد را کشف کنم. باری، اگرچه تفاوت‌ها میان این دو نوع سنت پیچیده‌تر و درهم‌تنیده‌تر از شباهت‌های بین سنت‌ها به نظر می‌رسد، اما به این نتیجه رسیدم که موضوعی نسبی‌گرا/کثرت‌گرایانه مناسب‌تر از آن است که بگویم باید مجموعه‌ای از حقایق وجود داشته باشد که به ما نشان دهد تعادل صحیح بین رابطه و استقلال، اجتماع و حقوق چیست. من کلمه «کثرت‌گرا» را به‌عنوان معیاری برای نسبی‌گرایی به کار می‌برم، زیرا معتقدم هیچ اخلاقی به اندازه اخلاقی دیگر صادق یا قابل توجهی نیست. هیچ اخلاق واقعا واحدی وجود ندارد، اما همه اخلاقی‌ها نیز صادق نیستند.

با نسبی‌گرایی همداستادم، اما چرا برخی از افراد در فلسفه این اندازه از نسبی‌گرایی می‌هراسند؟

پاسخی سختگیرانه‌این است که آنها احساس می‌کنند که نسبی‌گرایی، تواناییی برای گفتن آنچه درست است را از ما سلب می‌کند. پاسخ سخاوتمندانه‌تر اعتقاد به پیشرفت است که از طریق تفکر بهتر و به دست آوردن شواهد بیشتر پدید می‌آید. با این باور موافقم و از آنها می‌ی که از نسبی‌گرایی می‌ترسند می‌خواهم در باب نتایجی که با تفکر بهتر و به دست آوردن شواهد بیشتر به دست می‌آید، صریح باشند. فکر می‌کنم گونه‌هایی از نسبی‌گرایی وجود دارد (تعجبی ندارد که یکی از آن گونه‌ها ایده من است) که امکان تفکر بهتر درباره اخلاق را فراهم می‌کند، بدون اینکه نیازی به اثبات وجود یک اخلاق واقعی باشد. این نکته‌ما به دلیل نهایی ترس از نسبی‌گرایی هدایت می‌کند: بحث بر سر نسبی‌گرایی معمولاً بر روایات‌های ذهنی افراطی با قرار دادن گرایانه از این دیدگاه تمرکز می‌کند. آنچه که درست است، هر آن چیزی است که من فکر می‌کنم یا گروه یا جامعه با فرهنگ من می‌گوید. نسبی‌گرایی را می‌توان به روش‌های بسیار معقول‌تری تصور کرد، اما



شمار درباره بهترین ویژگی‌های سنت چیست. یکی از بهترین ویژگی‌ها برای سنت این است که ما هیچ چیز را بدون چالش و بدون چون و چرا باقی نمی‌گذاریم. این سنت است. فکر می‌کنم که فیلسوفان، فارغ از اینکه چقدر شناسن دارند، باید به تلاش خود ادامه دهند تا پاسخ سوالات همیشگی را بهبود بخشند، یا در صورت‌بندی جدید سوالات سهمیم باشند. حفظ این جاه‌طلبی با فهم هوشیارانه‌از شناس درک این موضوع می‌تواند یک اقدام تعادل‌بخش دشوار باشد، اما موقعیت بسیار ممتازی است که بتوان این نوع کارها را انجام داد.

بسیار عالی. کلاس‌های مورد علاقه شما کدام بودند؟ با چه کسانی همکاری داشته‌اید؟

من کلاس‌های مارگارت ولسون^۶ را می‌پسندیدم. او در کلاس‌های خود به گونه‌ای تدریس می‌کرد که ما تاریخ دقیق فلسفه را به کار بندیم. او از ما انتظار داشت که وزن علمی خود را در بحث بالا بکشیم، و وقتی احساس می‌کرد این کار را نمی‌کنیم، کلاس را زودتر به پایان می‌رساند. هنوز جلسه‌ای از کلاس فلسفه ریاضی پل بنسراف را به یاد دارم که در آن او مقاله اصلی خود را با عنوان «در باب آنچه اعداد نمی‌توانند باشند» طرح کرد. او در بررسی دقیق کار خود آتقندر نمونه بود که به من نشان داد که چقدر آسان است از کار دیگران انتقاد کنم و چقدر دشوار است که نقاط ضعف خود را ببینم یا به آن اعتراف کنم. در یک سمینار معرفت‌شناسی، هارتی فیلد^۷ نظرات کتبی بسیاری را در مورد مقالات ارائه کرد. از آن زمان من آن را به‌عنوان معیار خود برای ارائه بازخورد به دانش‌آموزانم پذیرفته‌ام. گیلبرت هارمن^۸ استاد راهنمای پایان‌نامه من با موضوع نسبی‌گرایی اخلاقی بود. او این ایده را برای من الگوبرداری کرد که می‌توان از فلسفه ورزیدن و رقابت‌پذیری لذت برد (البته، بعدتر به آن رسیدم که سبک رقابتی کمتر را انتخاب کنم). همچنین در زمان نوشتن پایان‌نامه با تیم اسکلون^۹ صحبت کردم. او بسیار کمک کار بود و ذهن نافذی دارد. تامس نیکل^{۱۰} نیز کسی بود که کارش تأثیر بسیاری روی من داشت. روش‌هایی که او می‌توانست سختی و پیچیدگی سوالات اخلاقی را عمیق و متقاعدکننده بیان کند، من را تحت تأثیر قرار داد.

عالی و حرفه‌ای. در زندگی شخصی شما چه می‌گذشت؟

به‌دلیل رابطه‌ای که داشتم، در زمان نوشتن پایان‌نامه به نقطه دیگری از کشور نقل مکان کردم. آن رابطه شکست خورد و من نمی‌خواستم سرافکننده به پرینستون برگردم، به‌خانه‌ای شریکی که پر از روانشناسان بود نقل مکان کردم، جایی که جلسات هنگتی داشتند تا مسائلی را که پیش می‌آمد عمومی کنند. این نکته برای یک چینی‌آمریکایی که به‌بیان احساساتش عادت نداشت و برای فیلسوفی که بیشتر درون ذهنش زندگی می‌کرد، چیزی شبیه یک تجربه دشوار بود. در نهایت عاشق لو ارشدم که در اتاق کنار بود. این بهترین اتفاقی بود که تا به حال برای من رخ داده و البته تولد دخترمان لیانا، و همه اینها درست پس از آن اتفاق افتاد که فکر کردم زندگی‌ام از هم پاشیده شده است. یکی از دوستان دوره فوق لیسانس، لوتیس لوب، به من کمک کرد تا از زمین بلند شوم و واقعا پیشنهاد او بود که سعی کردم خانه‌ای با دیگران پیدا کنم. همیشه از او به‌خاطر دوستی‌اش و دانستن آنچه من نیاز دارم سپاسگزار خواهم بود.